



پیغام عشق

قسمت سیصد و نهم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۶۵، غزل ۱۳۴۵ دیوان شمس مولانا

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

می گوید تو فضا را باز کن و از می ایزدی مست شو و بگذار این من ذهنی ات آرام بگیرد و بخوابد! دیگر نگران باقی کارها و نتیجه‌ای که از پیش در ذهنت طبق عادت من ذهنی پیش بینی کرده‌ای نباش، که چه شد پس چرا زنده نشدم و حضور نیامد. هر وقت نوبت خدمت رسانی و به بار نشستن مقصود و محصول زندگی در تو فرا رسید دیگر شرمنده نخواهی شد. در واقع نوبت خدمت ما به عنوان انسان همین لحظه رسیده است. همین تمرین فضاگشایی نوبت خدمت ماست؛ همین رازی که مولانا ما را محرم خود دانسته و به ما می گوید ابتدای مستی و آغاز خدمت است.

رازی که در همان مصراع اول غزل نهفته است. آنقدر نزدیک و صمیمی است که گویی در اول مصراع از معبود خویش حاجتی را طلب می کند اما در آخر آن گویی، دستوری را برای خویش صادر می کند! بهل: یعنی رهایم کن. ذهن ما به سنوات گذشته و عادت جمعی معبود را در آسمان و بیرون از خویش جستجو می کند و می خواند اما مولانا راز را گفته است اگر محرم باشیم!

معشوق همینجاست، معبود همینجاست، درون خودمان؛ می‌خواهد از طریق ما فکر و عمل کند، هنگامی که این مزاحم نباشد. مولانا قدرت اختیار انسان به عنوان امتداد خدا را به او یادآوری می‌کند و این غزل سند اتحاد بنده با معبود خویش است و فائس گفتن راز یکی بودن و نفی دویی است. می‌گوید همه ما با خدا یکی هستیم منتهمی یک توهم این وسط مزاحم است، باید رهایش کنیم تا قدرت یکتای آفرینش آن را بخواباند و محو کند. چگونه؟ در مقابل واکنشهای از روی توهم خود و دیگران فضا را باز کنیم و در سرکه خشم و ترس و ظلم، شکر عشق و محبت و امید بریزیم؛ آنوقت است که خدمت خود را به نیکوترین شکل انجام داده‌ایم.

چون هر نفس ما را خنده وظیفه کردی
یا رب مخواه ما را یکدم به سرکه رویی

—حسام الدین موسوی
خدمت فضاگشایی ست و ما این پیغام را از مولانا شنیده‌ایم پس نوبت خدمت ما فرا رسیده است.

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

خروس چابک و وقت شناس است، وقتی که هنگام خدمتش فرا می‌رسد با اشتیاق و بدون فوت وقت شروع به خواندن می‌کند؛ برای انجام خدمتش سر از پا نمی‌شناسد و با قدرت و صلابت وظیفه را به انجام می‌رساند. خدمت ما هم نماز است. همان نیاز به اتصال با خدا به وسیله فضاگشایی عاشقانه، نه از روی ناز و گراحت. رستم وار چابک و عاشقانه، لحظه به لحظه فضا را باز کنیم تا اتصالمان با زندگی برقرار باشد نه اینکه با بهانه جویی و مقاومت و ستیزه این وصل را پاره کنیم.

دفتر ششم مثنوی مولانا، ابیات ۲۶۶۹ و ۲۶۷۰

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

عاشق لحظه به لحظه معشوق را می‌جوید؛ تمام تلاشش برای رضایت و توجه اوست.

چو گه خدمت شه آید، من می دانم
گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

هنگام حضور هر شخصی فرا برسد خودش می داند، برای اینکه، درست است که انسان ترکیبی از آب و گل است، یعنی هوشیاری حضور با هوشیاری جسمی در هم آمیخته است اما این مرتبه‌ای موقتی و گذرا از سیر تبدیل است و همیشه این امکان برای کندن از گل جسم و همانیدگی برای او مهیاست. پس ما نباید خودمان را در دام چگونگی رها شدن از من ذهنی بیندازیم و گرفتار این حيله از افسانه‌های او شویم که جهان را جنگ و کینه و فقر و بیماری فرا گرفته است.
غزل ۱۱۹۷ دیوان شمس مولانا

تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید
تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

فضای سبزی در حاشیه شهر محل سکونت‌م وجود دارد که به همراه دیگر شهروندان برای پیاده روی و ورزش از آن استفاده می‌کنیم؛ با وجود این بعضی از مردم زباله‌های خود را در این مکان زیبا و بسیار مفید رها می‌کنند؛ کاری با انگیزه این افراد و قضاوت کارشان ندارم اما انسانهای شریفی را هم دیده‌ام که بدون مزد و منت و عاشقانه، داوطلبانه این زباله‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و یک تنه زباله چند روز چند نفر را پاکسازی می‌کنند. پس خدمت یک انسان زنده به حضور که مسئولانه عمل می‌کند و کار خودش را به نیکوترین شکل به انجام می‌رساند و با دیگران کاری ندارد بسیار فراتر از خرابکاریهای من‌های ذهنیست و روشن شدن یک شمع نوید بخش روشن شدن هزاران شمع خاموش دیگر است. مطمئن هستیم که کار معنوی ما تک به تک روی خودمان بدون اینکه کاری با دیگران داشته باشیم تاثیر فراوانی هم بر روی خودمان و هم بر روی آنها خواهد داشت.

-ارادتمند شما، حسام مازندران



خانم آزاده از آمریکا



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا برداشت از غزل شماره ۹۴۷، برنامه شماره ۸۳۷ گنج حضور:

هشیاری، فقط برای مدت زمان کوتاهی به حرکت در این ذهنِ خاکی یعنی (خوابِ ذهن) می‌تواند دل بپازد؛ اگر این مدت زمان به درازا بکشد، بی‌شک او در تنگنای ذهن، به درد گرفتار می‌شود. چرا هشیاری در ذهن، به "درد" گرفتار می‌شود؟ چون ذاتِ هشیاری، در آزادگی و بیداری ریشه دارد یعنی (در لامکان و لازمان). در غزل می‌گوید:

مَخْسَبِ شَبِّ كِه شَبِّی صِدِّ هَزَارِ جَانِ اَرَزْدِ
كِه شَبِّ بَبَخْشَدِ اَن بَدْرِ بَدْرَه بِي حَدِّ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷
پس تو از لامکان و لازمان آمده‌ای که تجربه جهان هستی را، در «بیداری» بچشی. آن دم که «جان» در انسان به قرار می‌رسد و لذا این جهان را در «بیداری ذات» تجربه می‌کند، به صد هزار جان که در خوابِ ذهن فرو رفته و تکه تکه شده، می‌ارزد. در تجربه جهان هستی، به خوابِ درِ ذهنِ فرو مرو که عشق، برکاتِ بی‌حدِ خود را، در «وحدت» جاری می‌کند نه در آن هنگام که توجهِ هشیاری، دزدیده شده به حرکت در ذهن.

به آسمان جهان، هر شبی فرود آید
برای هر متظلم، سپاه فضل احد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

بر آسمان آن دلی که در خموشی عدم، سکون و قرار یافته، سپاهی از فضل احد فرود آید. در پیداری، برکات «عشق»، از لامکان به تجربه هستی جاری می گردد؛ بنابراین، «حرکت هشیاری» از خرد عشق به جوشش در آمده، نه از خواب در ذهن.

خدای گفت قُم اللَّیْلُ و از گزاف نگفت
ز شب رویت فر و قد زهره و فرقد

ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷
خدای گفت (و آن «سخن» بپهوده نبود): در جهان هستی، فقط کوتاه مدتی را در ذهن خاکی سر کن؛ زیرا، در «آزادگی ست» که خرد عشق نمایان و لذا به تجربه هستی جاری می گردد. پس تو به عنوان هشیاری در انسان، در تجربه جهان هستی، توجه را تا «آشکار شدن نور حقیقت» (تا بیداری ذات، از خواب در ذهن خاکی)، آزاد نگاه دار بی قضاوت، ناظر بر اتفاق این لحظه شو (تا جایی که «نگاه عشق» به میان شب هستی، راه یابد)؛ که آتش آن نگاه، هشیاری خام را پیزد یعنی او را از «حقیقت ذات»، آگاه کند. در آن آتش، تنها خرد عشق بماند و «باقی» دود گردد. این است بیدار ماندن در شب دنیا.

شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

در چنین نظارت که بدون حرکت در ذهن خاکی صورت گرفته، هشیاری در پی «حقیقت» است. این «در پی بودن»، در ذهن خاکی صورت نگرفته؛ بلکه در خموشی عدم، اجازه داده شده تا ذات، به حرکت و قیام درآید؛ تا جایی که ناگه، نور و خرد عشق، ضمیر هشیاری را در بر می گیرد.

بدان که آب حیات اندرون تاریکیست
چه ماهی که ره آب بسته‌ای بر خود؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

حال بدان که تو در مکان ذهن، حقیقت را بر خود پنهان کرده‌ای. پس برای نمایان شدن حقیقت، توجه را به خارج از خود مگردان؛ زیرا «آب حیات»، درون خود توست. تویی در بیداری مطلق یعنی (رهایی مطلق، از زمان و مکان ذهن)، از آن «حقیقت».

به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند

درونِ کعبه شب یک نماز صد باشد
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

به امر عشق و از روی حکمتی کامل، از پارچه سیاه همانپدگی‌ها، لباسی بر کعبه دل یعنی (بر هشیاری، امتداد خدا در انسان) ساخته شد؛ چرا؟ تا خود را بر خود «پنهان» کند و لذا در «آشکار» شدن خود، «حقیقت» را به شناسایی درآورد. عشق، تکیه‌گاه آینه آن دل است که بر این امر، تسلیم تام گشته. برای آشکار شدن حقیقت، یک بار اینچنین «توجه» را در خمشی عدم، بر ذات جاری کردن، به اندازه صد نماز در ذهن است.

شگست جمله بتان را شب و بماند خدا
که نیست در گرم او را قرین و کفو احد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

در آشکار شدن حقیقت، دیوارِ توهم در این ذهنِ خاکی، مُتلاشی گردد؛ آنگاه، نور و خردِ عشق با آینه دل، قرین گردد. در گرم، عشق را قرین و نظیر در جهان نیست؛ اوست یگانه و بی‌همتا.

خمش که شعر گسادیست و جهل از آن آگسد
چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم ازهد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

آخر تو چه زاهدی که به علمِ دنیوی خود چسبیده‌ای؟! برای ادراک و فهم حقیقت، ذات تو محتاج به دانش دنیوی و حرکت در ذهن نیست. پس خاموش کن که شعر «بی‌رونق» است؛ البته نادانی و جهل، از بی‌رونقی بدتر!!! پس اکنون که «شمه‌ای» به واسطه شعر از حقیقت بردیم، بیاییم و از حرکت در ذهنِ خاکی، عبور کنیم و در خموشی، به «قیام» درآییم.

با احترام، آزاده از آمریکا



خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۱۳۴۵ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۵ گنج حضور

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهلش
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵
خداوندا، وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه می گشایم تو به من می، شراب یکتایی و برکات ایزدی بده تا بتوانم به زندگی ارتعاش کنم و بگذار مست شوم و مرا به حال اصل خودم که زنده شدن به توست واگذار و رها کن تا زندگی، قضا و کن فکان روی من کار کند و من به تو زنده شوم. وقتی که نوبت خدمت من فرا رسد یعنی تو بتوانی از طریق من فکر و عمل کرده و عشق، خرد، هشیاری و برکات را در جهان پخش کنی، من شرمنده و خجالت زده نشوم چراکه در من ذهنی فکر و عمل به درد آلوده بوده و نتیجه‌ای جز ایجاد درد ندارد یعنی با من ذهنی نمی شود خدمت کرد.

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

- گسلیدن: جدا کردن؛ اعراب زاغ سرخ پا را که به عُراب‌البین معروف است، شوم می‌دانند و معتقدند که بانگ او موجب جدایی یاران می‌شود.
 هر موقع فضا را می‌گشاییم، در نمازش، در یکی شدن و وحدت آگاهانه با او مانند خروس سبک یعنی بدون همانیدگی و وقت شناس بوده، زمان صبح، این لحظه را می‌شناسم و به وقت نماز می‌خوانم؛ در گذشته و آینده نیستم. و من مثل زاغ بدشگون من‌ذهنی که دائماً حرف می‌زند و نعره‌اش در ذهن گسَلنده و قطع کننده وصلِ هشیاری با خداست، نیستم.

چو گه خدمت شه آید، من می‌دانم
 گر ز آب و گلَم ای دوست، نیم پای به گل

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

موقعی که مرکز با فضاگشایی عدم شده و زمان خدمت شاه، فکر و عمل کردن خدا از طریق من بیاید، می‌دانم. خداوندا، درست است که تنم از آب و گل، مواد شیمیایی درست شده، جسم دارم اما در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی پای هشیاری‌ام به گل همانیدگی‌ها گیر نکرده و به ذات اصلی خود زنده‌ام.

من ز رازِ خوشِ او یکدو سخن خواهم گفت
دلِ من دارِ دمی، ای دلِ تو بی‌غش و غل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

-بی‌غش و غل: مخفف غش و غل، کینه و حيله

مولانا می‌گوید: من از راز پنهان، زیبا و خوش او سخنانی در این غزل خواهم گفت. ای کسی که دلت عدم شده و بدون کینه و حيله من ذهنی هستی، مدتی دل من را که با دل تو یکی بوده و به زندگی ارتعاش می‌کند گشوده شده نگهدار تا بتوانی پیغام‌ها و اسرار زندگی را بگیری؛ به عبارت دیگر مدتی با من ذهنی فکر و عمل نکرده و دردت را پخش نکن بلکه فضا را باز کن و با وجود مخالفت‌های ذهنت با فضاگشایی با من برخورد کن، من راز زندگی را به تو خواهم گفت.

لذت عشقِ پُتان را ز زحیرانِ مَطْلَب
صبحِ کاذب بود این قافله را سخت مُضِل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۵

-زحیران: بیماران من ذهنی که دائماً ناله و زاری می کنند. مُضِل: گمراه کننده.
 لذت عشق زیبارویان را تو از بیماران من ذهنی طلب نکن؛ زیرا کسی که مریض است نمی تواند عاشق زیبارویان شود و انسان در من ذهنی پر درد نمی تواند عاشق زندگی و اصل خودش باشد. او عاشق درد و عزا و ناله است.
 صبح کاذب، هشیاری جسمی و درد برای قافله انسانی بسیار گمراه کننده است. انسان در من ذهنی در صبح کاذب بوده و دید و درد حاصل از همانیدگی ها را درست می داند در حالی که باید مرکزش را با فضاگشایی عدم کرده و به خدا زنده شود. صبح کاذب موقعی است که هوا کمی روشن ولی بعدش دوباره تاریک می شود و اگر کاروانی در صبح کاذب حرکت کند، ممکن است گرفتار دزدان و حیوانات وحشی شود. در مورد انسان، بودن در من ذهنی و ادامه دادن هشیاری جسمی صبح کاذب است.

من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
 ورنه نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

-بحل: حلال کردن، از جرم و گناه کسی در گذشتن. مظلومه: ظلم ستم، دادخواهی.

خداوندا، من حلال کردم و واقعاً می‌خواهم که خون من ذهنی‌ام را بریزی. اما اگر تو خون من ذهنی‌ام را تماماً نریزی و مرا فانی نکرده و در حالت محاکمه یعنی ظلم و ستم من ذهنی با مرکز همانیده نگهداری، هم به خود و هم به دیگران ستم می‌کنم. و این بدان معناست که من نیز با تمام وجود نمی‌خواهم و فقط به زبان می‌گویم. در عمل با تو همکاری نکرده و فضا را در اطراف اتفاقات نمی‌گشایم و تسلیم کامل نمی‌شوم، تا تو خون من ذهنی‌ام را بریزی.

پس خُمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
سخنانی که نیاید به زبان و به سِجَل

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

—سجَل: نوشتن، نگاشتن—

خداوندا، من می‌خواهم فانی شده و نسبت به من ذهنی‌ام بمیرم. و برای اثبات این ادعا ذهنم را خاموش کردم و اشارات چشم و ابروی من در اختیار توست و با ذهنم حرف نمی‌زنم، یعنی فضا را باز کرده و قضاوت و اظهار نظر نمی‌کنم و جذب فکرها نمی‌شوم.

بلکه فقط تسلیم شده تا تو از طریق من حرف بزنی، فکر و عمل کنی؛ در این حالت تمام ابعاد وجودی من در اختیار توست و چیزی فراتر از کلام و نوشتار، من به تو ارتعاش کرده و زندگی را در دیگران به ارتعاش در می‌آورم.

گرچه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی
هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جهد مقل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

-جهد مقل: کوشش به اندازه توان، تلاش فقیر بی‌نوا

ای انسان، وقتی فضا را پی‌درپی در اطراف اتفاقات گشودی، زندگی با مرکز عدم در تو کار کرده و تو فرایند تبدیل هشیاری را با ذهنت نفهمیدی؛ ولی گرم شدی یعنی مرکزت گشوده شد و زندگی، شادی، خرد و آرامش، خودش را به تو نشان داد و دردت کم شد. آگاه باش، حال که زندگی را حس کردی، تو گرمی را اضافه کن به کلام در نیاور، نیازی به فهمیدن نیست. به اندازه حداکثر توان در راه فضاگشایی، عقب کشیدن خود از فکرها و دیدن ذهن، تکرار ابیات، تامل و مراقبه ... کار کن و به عنوان حضور ناظر فقط نگاه کن، تسلیم شو؛ مرکزت را عدم کن.

حدیث: «أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُ الْمُقْلِّ»
 «بهترین صدقه آن است که از کوشش به اندازه [حداکثر] توان داده شود.»

سردی از سایه بود، شمس بود روشن و گرم
 فانی طلعت آن شمس شوای سرد، چو ظل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

-ظل: سایه

سردی، درد از سایه، یعنی از مقاومت من ذهنی است. خورشید زندگی، مرکز عدم گرم و روشن است. اگر شما شاد هستی، مرکز خدا و اگر سرد و غصه دار هستی، مرکز سایه، من ذهنی است و نیروی زنده کننده زندگی از وجودت رد نمی شود. ای کسی که مانند سایه سرد هستی، وقتی که خورشید می آید سایه محو می شود، تو هم مانند سایه فانی طلوع آن آفتاب شو. یعنی با فضاگشایی و عدم مقاومت مرتب فضای درونت بزرگتر شده و سایه من ذهنی کوچکتر و دردهایت کمتر می شود.

تا درآمد بُتِ خوبم ز در صومعه مست
چند قندیل شکستم پی آن شمع چِگَل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

-چِگَل: شهری در ترکستان که مردم آن به زیبایی معروف بودند.
همین که بت زیبای من یعنی زندگی، مست و مدهوش به صورت فضای گشوده شده از در صومعه و مرکز وارد شد، بتکده درونم که پر از همانیدگی بود تبدیل به کعبه، خانه خدا شد. و من به خاطر این شمع چِگَلی، زیباروی زندگی قندیل‌ها و چلچراغ‌های ذهنی‌ام را شکستم. یعنی با وجود مرکز عدم دیگر برایم قندیل همانیدگی‌ها نور نمی‌دهند و توجه مرا جذب نمی‌کنند.

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟
که گرفتار شدست او به چنین علتِ سل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

ای شمس تبریز، نماد زنده شدن انسان به بی‌نهایت و ابدیت خدا، مگر ماه من ذهنی قدر تو را ندانست که اینطور گرفتار سل، مرض همانیدگی شده است؟! خداوندا، اینک فهمیدم من در من ذهنی قدر نور تو و زنده شدن به تو را ندانستم؟! اگر می‌دانستم به تو زنده بودم و ماه من ذهنی را رها می‌کردم. من به نور کاذب من ذهنی بسنده کرده و آن را بهترین نور می‌دانم، فضا را نمی‌گشایم و به تو زنده نمی‌شوم. از تو می‌خواهم مرا از صبح کاذب، دید غلط من ذهنی و مرض همانیدگی آزاد کنی تا بتوانم فضا را بگشایم و به تو زنده شوم.

— با تشکر بهار



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com